

ای خدای مهربان من تو را شکر می کنم تو به من
پدر و مادر دادی تو سر آگه فریدی اگر سایه می مید و دلم
بالای سر من نبود من الان در دنیا نبودم تو به من نعمت
های زیادی دادی و حتی به من درس یاد دادی من باید نعمت
های تو را شکر کنم * خدایا من تو را قهری کنم که به من
یکه دارش خوشگل یانمک دادی داداشم را خیلی
درست دارم * خدایا دما می کنم که اسام زمان هر چه زودتر
ظهور کنند *



قلمرو سرسبز

شاپری
ترانه

قاصدک
رنگین کمان

قصه باران
ایفو می دوستی

نگاه کن درست کن
کفشدوژی



قطره

تلفن تماس با دبیر تحریریه:
۰۲۵۱ - ۷۷۴۲۱۹۹
شماره پیامک: ۰۹۱۰۹۷۰۱۷۰۷
نمابر: ۰۲۵۱ - ۷۷۴۲۱۹۹
صندوق پستی: ۵۱۱۱ - ۳۷۱۵۵
پست الکترونیکی:
magazine-baran@yahoo.com



طراح گرافیک: طه فکوری
تصویر روی جلد: زهرا کیانی
تصویر سازان: طبه توسلی، معصومه کشایی
لیتوگراف: چاب، سحافی:
شرکت چاپ و انتشارات اسوه
نشانی مجله: قسم خیابان شهنا (سفایه)،
کوچه ممتاز، کوچه ۷، پلاک ۳۲ مجتمع فرهنگی
پژوهشی اوقاف، ماهنامه بهاران

صاحب امتیاز: سازمان اوقاف و امور خیریه
مدیر مسئول: احمد شرفختانی
(معاون فرهنگی و اجتماعی)
سر دبیر: ناصر جوانبخت
(مدیر کل امور فرهنگی)
دبیر تحریریه: نعیمه جلالی نژاد
دبیر بخش داستان: هاجر زمانی

سفر ماهی

کمال شفیعی

روی بند خانه
لنگه جورابم نیست
واقعا جای او
توی کفشم خالیست

فکر کردم دیشب
رفته گردش تنها
گوشه‌ای خوابیده
خواب مانده حالا

ظهر با ماهی بود
گرم بازی در آب
توی بازی شده بود
سفره ماهی، جوراب





ترانه

مورچه

بهاره رضایی



مورچه کجاس؟ تو کوچه

چی دوس داره؟ کلوچه

یواش یواش بی صدا

میاد توی خونه‌ها

غذاشو بر می‌داره

رو کمرش می‌ذاره

هزار دفه می‌ریزه

دونه‌ی ریزه میزه

مورچه نمی‌شه خسته

کی گفت دلش شکسته

کار و تلاش همیشه

باعث شادی می‌شه

بابا جالباسی

علیرضا متولی

زینب کوچولو از مدرسه به خانه آمد. آن قدر خسته بود که بابا را ندید. کیفش را همان جلوی در انداخت. مقنعه‌اش را با بی حوصلگی در آورد و کف اتاق انداخت.

بعد با بی حالی دکمه‌های روپوشش را یکی یکی باز کرد و روی صندلی پرت کرد. شلوار مدرسه‌اش را هم انداخت روی میز ناهار خوری.

جلوتر که رفت، بابا را دید که دست‌هایش را از آرنج تا کرده و مثل مجسمه وسط اتاق ایستاده است. تازه یادش آمد که سلام یادش رفته. خیلی آرام و بی حال گفت: «سلام بابا!»

اما بابا بی حرکت ایستاده بود.

دوباره گفت: «سلام بابا!»

باز هم صدایی نشنید. بار دیگر دست‌هایش را به کمر بابا گرفت و او را تکان داد و گفت: «بابا سلام، چرا مثل مجسمه خشک زده؟»

این بار از مجسمه بابا صدایی در آمد: «من بابا نیستم. من جالباسی هستم! من ناراحت هستم. من دوست دارم زینب کوچولو لباس‌هایش را به من آویزان کند.»

زینب فهمید این یک بازی تازه است که بابا اختراعش کرده و سر حال آمد. زینب از بازی‌های بابا خوشش می‌آمد.

رفت و مقنعه‌اش را از کف اتاق پیدا کرد و از دست‌های بابا آویزان کرد. بابا به سمتی که





قصه قطره



مقنعه از آن آویزان شده بود، خم شد و با ناله گفت:

«آی... آی... آی... این ورم سنگین شد! الان می شکنم.»

زینب دوید و رفت و شلوارش را پیدا کرد و از آن یکی دست خالی بابا آویزان کرد.

بابا گفت: «آخ ایش! و برگشت و از این طرف خم شد.»

زینب فهمید که باید روپوشش را هم بیاورد و دوباره از آن دست دیگر آویزان کند. همین کار را کرد و بابا راست ایستاد.

زینب گفت: «بابا جالباسی سلام!»

بابا جالباسی گفت: «سلام زینب! خسته نباشی!»

زینب دوباره گفت: «بابا، این بازی خیلی خوبی است. حالا یک بازی دیگر بکنیم.»

بابا جالباسی گفت: «باشد؛ اما من با این چیزهایی که از من آویزان شده نمی توانم بازی کنم.»

زینب گفت: «خب، آن ها را چه کارشان کنم؟»

بابا جالباسی گفت: «جالباسی خودت را ببین!»

زینب نگاهش را به سمت جالباسی خودش برگرداند. و یک فکر قشنگ توی کله اش

برق زد. فوراً لباس هایش را از بابا جالباسی برداشت و روی دست های جالباسی اتاقش

آویزان کرد.

بابا جالباسی نفس بلندی کشید و تکان خورد، و گفت: «آخ... راحت شدم.»

بعد آغوشش را باز کرد و زینب کوچولو پرید بغل بابا و لپ هایش را به سمت صورت بابا برد.

بابا هم از هر لپ زینب کوچولو یک بوس قشنگ گرفت.





نی آب پاش»»

حتما تا حالا به خودتان عطر زده‌اید؛ ولی تا حالا شده فکر کنید چطور بطری عطر روی لباس‌تان می‌پاشد؟
یک کم فکر کنید!
یک نی، می‌تواند راز بطری عطر را برای شما فاش کند!

وسایل مورد نیاز:

یک عدد نی
یک لیوان آب

نی را طوری با چاقو برش بزنید که یک طرف آن دو برابر طرف دیگر باشد. مراقب باشید که نی کامل بریده نشود. بعد نی را از قسمتی که برش زده‌اید، خم کنید و قسمتی از نی را که کوتاه‌تر است داخل یک لیوان آب بگذارید. قسمت خم شده نی، باید ۶ میلی‌متر بالاتر از سطح آب باشد. حالا به شدت درون قسمت بلندتر نی فوت کنید!



چه اتفاقی افتاد؟

یوهوووووووو آب از نی بیرون می‌پاشد!

حالا برایت می‌گویم چه طور این اتفاق می‌افتد.

وقتی در قسمت بلند نی فوت می‌کنید. هوا در بالای قسمت کوتاهتر

نی حرکت می‌کند و فشار هوا در آن قسمت کم می‌شود. فشار از پایین

آب را داخل نی به سمت بالا هل می‌دهد و هوای در حال حرکت، بر اثر

فوت کردن شما آب را به صورت قطرات ریز بیرون می‌پاشد.

اما شما که در قوطی ادکلن و عطرتان فوت نمی‌کنید! پس چه کسی به

آن فوت می‌کند که عطر از شیشه بیرون می‌پاشد؟

در قوطی‌های ادکلن. اسپری و آب پاش‌ها به جای فوت کردن، از یک

تلمبه کوچک استفاده می‌شود.

پدر جان

مجید ملاحمدی



قاصدک



قاصدک



صدای پدر چه قدر دوست داشتنی بود. به دل فاطمه آرامش زیادی می داد. حضرت محمد(ص) به خانه‌ی کوچک فاطمه پا گذاشت. خانه بوی گل گرفت. عطر پیراهن پدر را همه مردم مدینه می شناختند. فاطمه با خوش حالی به پدر سلام کرد. پدر با خوش رویی، دختر بهتر از گلش را بوسید. بعد حالش را پرسید. گنجشک های خانه‌ی فاطمه، بلند جیک جیک کردند. صدای جیک جیکشان شاد بود. نسیم مهربانی موهای درخت ها را شانه کرد. ابرهای تکه تکه آسمان ایستادند و به خانه کوچک فاطمه نگاه کردند.

فاطمه خواست پدر را صدا بزند و چیزی بپرسد. یاد مردم مدینه افتاد. آن ها وقتی حضرت محمد(ص) را صدا می زدند، می گفتند: «ای محمد!» بعضی ها صدایش می زدند: «ای پسر عبدالله!» اما خداوند با فرستادن آیه ای به مسلمانان دستور داد: «آن گونه که هم دیگر را صدا می زنید، پیامبر را صدا نکنید.»

خدا می خواست مردم حضرت محمد(ص) را این گونه صدا بزنند: «ای پیامبر خدا!» این کار به خاطر احترام بود. حالا فاطمه هم می خواست دستور خدا را انجام بدهد. او گفت: «ای پیامبر خدا!»

پدر خندید و گفت: «فاطمه جان، تو به من بگو پدر، زیرا قلبم از این کار تو خوش حال می شود. خدا هم خوشنود می گردد.» فاطمه با خوش حالی زیادی گفت: «پدر جان.»

تفسیر نمونه، سوره نور، آیه ۶۳

نقاشی



امیر حسین شرفخانی



محمد حسین حائری



زهراسادات موسوی



نیکی مهجور



معصومه محمدی



علی کریمی





نگاه کن، درست کن



زرافه درست کن



قیچی را بردار، دور زرافه را قیچی کن.
چهار گوش وسط گردن زرافه را از روی خطهای کشیده
شده تا بزن.
وای چه جالب...!
گردن بلند زرافه سر جای خودش قرار گرفت.
حالا باید دم و گوشها را سر جای خودشان بچسبانی.
زرافه قشنگ شما آماده است. راستی اسمش را چه می
گذاری؟



دعوانکن

همه بر که های امتحانی رو دادن به خانم امینی. سارا به مینا گفت: «من مطمئنم که بیست می شم.»

مینا گفت: «خب معلومه، من هم بیست می شم.»

– «نخیر، خودم دیدم یک سوال رو ننوشتی، تازه از عسگری پور پرسیدی!»

– «نکه خودت همه ی سوال ها رو از روی محرابی نگاه نکردی؟»

– «تو چه بخواهی، چه نخواهی نمره ی من از تو بالاتر می شه.»

– «آره جون خودت، تو همه رو از محرابی تقلب کردی اون هم که هیچی بلد نیست.»

– «نکه عسگری پور درسش خیلی خوبه؟»

– «هر چی هست از محرابی که بهتره.»

– «نگاه کن چرا محرابی و عسگری پور دارن گریه می کنن؟»

– «خب معلومه نمره کم آوردن.»

مینا وسارا داد زدن: «وای نه!»

زینب رضاییان ۹ ساله از قم

آقای مصطفی رحماندوست نویسنده‌ی خوب بچه‌ها است. او همیشه برای بچه‌ها قصه و شعر می‌نویسند. این بار آقای رحماندوست ۹ جلد کتاب نوشته، که اسم مجموعه‌ی آن ترانه‌های نیایش است. این کتاب‌ها را نشر افق چاپ کرده است. هر کدام از کتاب‌ها هشت شعر دارند. ما یکی از آن‌ها را برایتان نوشته‌ایم تا بخوانید و لذت ببرید.

ترانه‌های نیایش



فاطمه سادات میرامامی



شاخه و برگ و میوه
به، به، به چه ساقه‌ای!
بلنده
چه میوه‌ای! شیرینه،
مثل قنده
شاخه داره، گل داره
رو شاخه‌هاش لونه‌ی بلبل داره
توی زمین ریشه داره
آب می‌خوره
کلاغه قار و قار و قار
رو شاخه‌هاش تاب می‌خوره
درخت نگو
سفره‌ی روز عیده
درخت رو کی این جوری آفریده؟
خدا، خدای خوب ما
دوست تمام بچه‌ها

صدای خوب اذان

هانیہ سادات نجفی



حیات خانہی ما
دارد یک حوض زیبا
فواره‌ای در وسط
کنارش جای گل‌ها
وقتی به گوش می‌رسد
صدای خوب اذان
در حوض وضو می‌گیرم
مثل بابا و مامان
نماز صبح و ظهر و
عصر و مغرب و عشا
باید وضو بگیریم
تا راضی باشد خدا

